



یاد ایام ...

قاسم محمدی

حال باشد، اما مسئولیتهای سنگینی که روی دوشش بود، او را آرام و افتاده کرده بود. هنوز همان تواضع و مهربانی را داشت، اما نگران بود، به شدت نگران بود.

□ □ □

ملاقات بعدی مادر در ۶۰ روزه داد. من به عنوان عکاس ورزشی به همراه ورزشکارهای معروفی چون سوخته سرائی، بزرگر و محمد طالقانی به جماران رفتم. در آن روزها، المپیک در مسکو برگزار می شد و امام دستور داده بودند ورزشکاران ایران در اعتراض به حمله روسیه به افغانستان، از شرکت در آن مسابقات خودداری کنند. حالا کشتی گیرها آمده بودند که حاج احمد آقا وساطت کند و امام اجازه بدهند کشتی گیرها بروند. یادم هست عید مبعث بود و جمعیت در جماران موج می زد. همه مقامات بلند پایه کشوری و لشکری آمده بودند و ما واقعا امید نداشتم که بتوانیم با امام ملاقات کنیم. جمعیت به قدری زیاد بود که حتی کنار جوی آب هم ننشسته بودند. یکی از دوستانم پرسید، «مگر تو همبازی حاج احمد آقا نبودی؟» گفتم، «چرا» گفتم، «خب بیا برو او را ببین، بلکه ما را راه بدهند.» من این کار را نمی کنم. حاج احمد آقا به ورزشکارها علاقه خاصی داشت. یک وقت دیدیم از در خانه آمد بیرون و با ورزشکارها دست داد و با آنها گرم و خودمانی سلام و احوالپرسی کرد و گفت، «صبر کنید، زود بر میگردم.» چند دقیقه ای که گذشت، احمد آقا برگشت و ما را برد پیش حضرت امام. در آن مجلس غیر از ما هیچ کس نبود. یادم هست که حسن آقا کوچک بود و آن گوشه نشسته و به بیکلهای ورزشی پهلوانان کشتی زل زده بود.

□ □ □

چندین بار هم برای عکاسی رفتم به جماران و با آنکه در چشمهای باهوشش می خواندم که خاطره ای از سالهای دور را به یاد می آورد، ولی هیچ وقت به خودم اجازه ندادم پیش بروم و به او بگویم «من همان کسی هستم که تند و تند از تو گل می خورد.» جسته سنگین و نگرانی همیشه گشیش، نگرانم می کرد. می دیدم که چه بار عظیمی را به تنهایی بر دوشهایش حمل میکند. او به عنوان امین و رازدار امام باید یکتا در مقابل هر چیزی که سلامت و امنیت امام (ره) را به خطر می انداخت، می ایستاد و من دشواری این امانت بزرگ را بر دوش او احساس می کردم و به شدت نگران سلامتیش بودم ای کاش می شد مثل دوران نوجوانی، همراه با دوستان آن سالها، چند ساعتی را فارغ از همه دغدغه ها، تویی می زدیدم و از یاد میبردیم که سالهاست آن طور شاد و بی خیال و از ته دل نخندیده ایم. ای کاش می توانستم به او بگویم که چقدر دلم می خواست اندکی از سنگینی بار او بکاهم، ولی این مسئولیتی بود که جز او کسی توان و صبر و قدرت انجامش را نداشت.

■ برگرفته از گفت و شنود با شاهد یاران.

روزها امام را به این شکل نام میبردیم، خودش را برای آنها نگیرد و با آنها شوخی کند. خدا رحمتش کند، تا آخر عمر این اخلاق خاکی بودن را داشت. خلاصه همه بچه ها با او رفیق شدند و من به کلی یادم رفت که دانا ما از او گل می خورم!

□ □ □

خاطره جالب آن روزمان، رفتن به چلوکبابی بود. معمولا قبل از انجام بازی، باید غذای سبک خورد، ولی ما به چلوکبابی رفتم. با چلو کباب برایمان پیسی و فانتا و از این چیزها آوردند. احمد آقا گفت، «من دوغ می خورم.» همبازیهایش گفتند، «حالا یک امروز را کوتاه بیا و نوشابه بخور. حرام نیست.» جواب داد، «ایدا! دوغ یا هیجی.» گفتند، «سنگین می شوی، خوابت میگیرد.» ایدا زیر بار نرفت و گفت، «حاضرم بیازم، اما پیسی نمی خورم.» می گفتند که پیسی در کارخانه ثابت پاسال که مال پنهانیهاست، تولید می شود، حواسش به همه چیز بود. خلاصه دوغ را خورد و نشان به آن نشان که از همه ما بهتر دوید و دروازه تیم شهری را سوراخ سوراخ کرد! خیلی خوش محضر و با نمک بود. از آن به بعد هر وقت می خواهم چلوکباب بخورم، یاد حرفها و حرکات و خنده های شادمانه آن روزش می افتم و حسرت عجیبی از غیبت آن همه صفا و خوش خلقی، دلم را به درد می آورد.

□ □ □

سالها گذشت و من دیگر احمد آقا را ندیدم تا وقتی که امام به ایران آمدند و در مدرسه رفاه سکونت کردند. برای گرفتن عکس به آنجا رفتم و از پس سالها، چهره مهربان او را دیدم که حالا به خاطر سلامتی امام و حفظ جان ایشان، نگرانی در آن موج می زد. انگار احمد آقا خیلی بیشتر از سنش پیر شده بود. چند نفر از بچه ها گفتند، «برو جلو و با او حرف بزن.» ولی من نتوانستم. بعد از آن همه سال می رفتم چه می گفتم؟ چقدر دلم می خواست مثل همان سالها شادمانه بخندد و با نشاط و سر

آخرین بار او را در بیمارستان و بالای سر مرحوم آیت الله گلپایگانی دیدم. کاملا اتفاقی به آنجا رفته بودم و عکاس دیگری هم حضور نداشت. خوشبختانه دوربینم همراهم بود و برخلاف همیشه، کسی هم جلوی مرا نگرفت. آقای هاشمی رفسنجانی آمده بودند بالای سر جنازه آیت الله گلپایگانی و آرام اشک می ریختند. چند تایی عکس از صحنه گرفتم. حاج احمد آقا هم آمد. عصا داشت. از دیدن قامتی که روزگاری آن قدر فرز و چابک بود و حالا با کمک عصا راه میرفت، دلم به درد آمد.

دبیرستان می رفتم و علاقه عجیبی به فوتبال داشتم. در باشگاه جوانان هم بازی می کردم تا زمانی که بازیهای قهرمانی استان مرکزی پیش آمد. آن روزها استان مرکزی شامل بسیاری از شهرها از جمله شمیران، شهرری، ورامین، محلات، خمین، کاشان، اراک، قزوین و غیره میشد. ما برای مسابقات قهرمانی به قزوین رفتیم و من برای اولین بار حاج احمد آقا را در آنجا دیدم. مدرسه ای را به عنوان خوابگاه در اختیار ما گذاشته و از کلاسها به عنوان اتاق خواب استفاده کرده بودند.

□ □ □

ورزشکارهای قم هم در حساب تصادف در همان مدرسه بودند. بچه ها در گوش هم می گفتند که پسر آیت الله خمینی هم آمده است. البته او با نام مصطفوی آمده بود، اما همه می دانستند که او پسر امام (ره) است. برای همه عجیب بود که چطور پسر یک روحانی ورزش همگانی میکند، آن هم فوتبال و آن هم در آن سطح حرفه ای!

□ □ □

به هر حال بر حسب قرعه کشتی، تیم ما در مقابل تیم قم قرار گرفت. من دروازه بان تیم خودمان بودم. حاج احمد آقا بازیکن عجیبی بود. بسیار چابک، هوشیار و تند و سریع بود و ایدانمی شد حرکتهای بعدیش را پیش بینی کرد. قدرت و انعطاف بدنی عجیبی داشت و می توانست به سرعت در همه جهات و پا به پای توپ حرکت کند. مزیت دیگری هم که داشت، چپ پا بودنش بود. کم هستند بازیکنانی که می توانند با پای چپ هم به خوبی پای راست بازی کنند و مهار آنها بسیار دشوار است. به هر حال یک گل اساسی به من زد.

□ □ □

احمد آقا خیلی هم خوش قیافه بود. موهای تقریبا روشنی داشت که او را شبیه بازیکنان فوتبال اروپائی می کرد. این قیافه با آن بازی و منش پهلوانیش که ترکیب می شد، برای ما که در سنین نوجوانی و دنبال الگو بودیم، بهترین نمونه بود.

□ □ □

مهم ترین دلیل محبوبیت احمد آقا در میان بچه ها، روحیه پهلوانی و دانش مشدی بودن و خاکی بودنش بود. ذره ای تکبر در ذات این بشر نبود. بسیار خوش اخلاق و خوش برخورد و مهربان بود. با همه دست می داد و احوالپرسی می کرد. هیچ کس را از قلم نمی انداخت. حواسش به همه بود. اگر بازی را ندیده بودی، گمان می کردی یک بازیکن معمولی است که تازه آمده چیز یاد بگیرد، ولی وقتی شروع به بازی می کرد، آدم واقعا مبهوت حرکات و تیز هوشیش می شد.

□ □ □

بعد از مدتی تیم ما، تیم منتخب قم را دعوت کرد به شهر ری. وقتی تیمشان آمد، استادبوم شهری حسابی شلوغ شد. آن قدر با بچه ها گرم بود و شوخی می کرد و می خندید که همه متحیر مانده بودند. کسی باور نمی کرد که پسر آقای خمینی (آن